



برگی از دفتر خاطرات شهید بیت الله خدابنده لو به قلم خواهر شهید

## به نام دوست

" تزول الجبال و لا تنزل عض علی ناجذک اعرالله جمجمتک تد فی الارض

قدمک و اعلم ان النصر من عندالله "

اگر کوه ها از جا کنده شوند تو استوار باش دندان ها را بر هم بفشار کاسه  
سرت را به خدا عاریت ده پای بر زمین میخکوب کن و بدان که پیروزی از  
سوی خداست. (حضرت علی علیه السلام)

در تابستان سال ۱۳۳۸ در روستای دور افتاده ای از توابع استان  
زنجان به نام روستای اردلان در خانواده ای زحمتکش دیده به جهان گشود.  
پدرم از کشاورزان سخت کوش روستا بود و ما ۷ خواهر و یک برادر بودیم.  
شهادت بیت الله آخرین عضو از خانواده ۱۰ نفره ما بود. ۲ سال بعد از  
تولد ایشان ازدواج کردم و به تهران آمدم و ایشان دوران کودکی خود را همراه  
با سایر خواهرهایم و برادر بزرگتر در روستا گذراند. وقتی به سن ۶ سالگی  
رسید با توجه به استعداد و توانایی که در ایشان مشهود بود به اصرار من  
و تشویق برادر بزرگترم برای کسب علم به تهران فرستاده شد.

پدرم از همان ابتدا با دوری از فرزندش مخالف بود اما با پافشاری برادرم تن به این دوری داد و حاضر شد آخرین فرزندش را با آرزوی آینده ای روشن به تهران بفرستد. به هر حال بیت الله به تهران آمد با وجود سن کمی که داشت عطش یادگیری و علاقه شدید به خواندن و نوشتن باعث شد دوری از پدر و مادر برایش عذاب اور نباشد. تحصیلات ابتدایی خود را آغاز کرد و به دلیل استعداد فراوانی که داشت و پی بردن معلمین مدرسه از این هوش ذاتی توانست دوران ابتدایی خود را در ۴ سال به صورت جهشی بگذراند و ششم ابتدایی را به پایان ببرد. بعد از آن نیز مدرک سیکل خود را با نمرات عالی و کارنامه ای درخشان گرفت .

بیت الله با خصوصیات اخلاقی که از خود نشان داده بود همه افراد فامیل را به خود جذب کرده بود و من از این بابت بسیار خوشحال بودم. فرزندانم در این سالها از او یک الگوی درست رفتاری می گرفتند و این مطلب هر پدر و مادری را خوشحال می کند. بعد از گرفتن مدرک سیکل علاقه او را به رفتن به مدرسه نظام احساس کردم ایشان از ابتدا دارای روحیه منضبط بودند و اینکه گرایش به رفتن به مدرسه نظام داشتند دوراز انتظار نبود



۱۳۵۳ / ۱۱ / ۳

از طرفی مدرسه نظام یک مدرسه شبانه روزی بود و بیت الله با درک بالایی که داشت احساس می کرد که مبدا مزاحمتی برای ما داشته باشد چون من به همراه خانواده همسرم زندگی می کردیم و خواهران همسرم نیز دیگر

بزرگ شده بودند و حجب و حیا دیگر به او اجازه نمی داد که در خانه من راحت باشد بنابراین بر انتخاب خود پا فشاری می کرد. پدرم نیز چون در این سالها می دید که بیت الله با وجود دوری از خانواده روش درستی را در زندگی در پیش گرفته به تصمیم او احترام می گذاشت و با تصمیم برادرم موافقت کرد.



بیت الله با موفقیت دوره نظام را به پایان رساند و در دانشکده افسری مشغول به تحصیل شد. در همین دوران بود که علاقه او به خواهر همسر را احساس کردم و از آنجا که هر خواهری آرزوی خوشبختی برادرش را دارد فوراً با پدرم در این باره صحبت کردم و از آنجا که پدرم دایی عروس خانم محسوب می شد صحبت های اولیه به سرعت انجام شد و این دو به نامزدی هم درآمدند. روزهای شیرین زندگی بیت الله آغاز شده بود. از طرفی موفقیت های تحصیلی تقدیر و تشکر از طرف دانشکده و از طرف دیگر خوشبختی در زندگی و آغاز فصل جدیدی از زندگی برادرم.

همه ما از این اتفاقات خوشحال بودیم و خدا را شکر گذار؛ در همین دوران بود که به دلیل رتبه خوبی که در بین دانشجویان دانشکده داشت برای گذراندن دوره منتخب شد و به شهر اصفهان فرستاده شد. گویا خداوند هم خواستار این بود که این دو کبوتر عاشق خیلی به هم وابسته نشوند و از همان ابتدا دوری را در مسیر زندگی آنها قرار داد.



بعد از بازگشت از اصفهان به پادگان جی فرستاده شد در همین ایام بود که قائله کردستان آغاز گردید و ایشان در خدمت دکتر چمران و شهید صیاد شیرازی به کردستان رفتند با اتمام این جریان با شروع جنگ تحمیلی مصادف شد و پس از بازگشت از آنجا به خرمشهر اعزام شدند. در حالی که هنوز همه از آغاز جنگ گیج و مبهوت بودیم ایشان با ابتدایی ترین تجهیزات با همزمان خود به خط مقدم فرستاده شدند

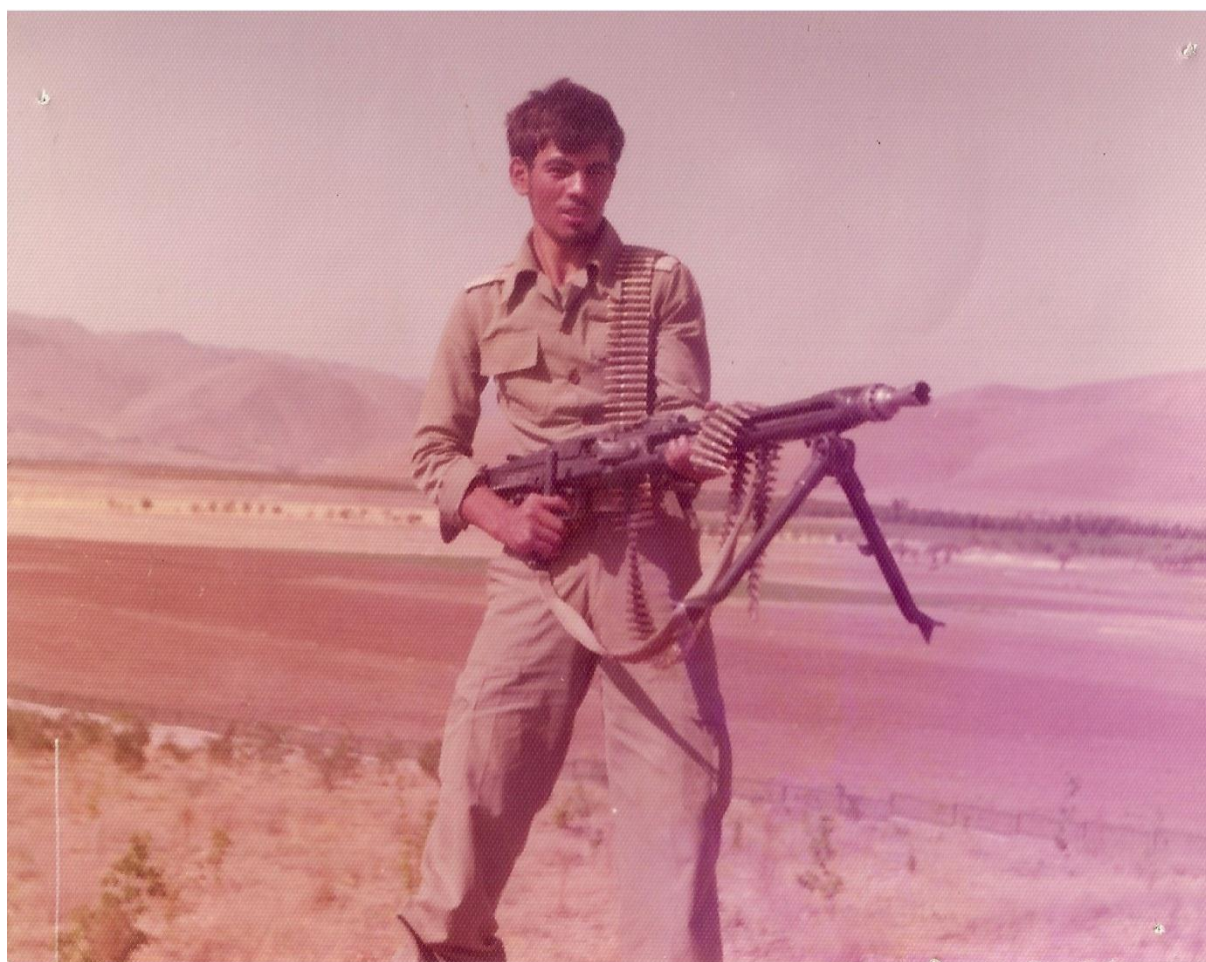


رودخانه کرخه ۳۰/۴/۵۵  
سه راه جاتونی - خزانچه

در این ایام از او بی خبر بودیم درد بی خبری از برادرم همه ما را عذاب می داد تا اینکه طی تماسی مطلع شدم گروهی از رزمندگان به دانشکده افسری آمده اند؛ سراسیمه به سمت دانشکده راهی شدم پیاده و هراسان می دویدم و اصلا متوجه نبودم که کفش به پا ندارم وقتی به آنجا رسیدم هراسان به دنبال برادرم می گشتم و با دیدن اتوبوس حامل سربازان با وجود ممانعت افسران دانشکده به سمت اتوبوس دویدم و سرهنگی که در آنجا بودند و متاسفانه نامشان را فراموش کردم از سربازی خواستند یک جفت دمپایی برای من



بیاورند و مرا به حال خود بگذارند بالاخره برادرم را دیدم و وقتی از صحت  
وسلامتش مطمئن شدم از هوش رفتم در حالی که برادرم جویای حال  
نامزدش بود و نگران حال پریشان من نتوانستم پاسخی به او بدهم در حالی که  
ایشان نیز با من آمده بود و در بیرون در انتظار می کشید. به هر حال چنین  
روزگاری گذرانندیم ..



تعداد ۱ عدد  
نمونه شماره ۵۷۰  
کمیته امضای  
شماره ۵۷۰  
درجه سرتیپ - درجه اول اولاد

برادرم تعریف می کرد که بنی صدر به عده ای از نظامیان از جمله ایشان پیشنهاد داده که در ازای گرفتن مدرک مهندسی از نظامی بودن خود انصراف دهند ولی ایشان نپذیرفتند. برادرم عاشق امام بود هرگاه اسمی از ایشان می آمد طور دیگری از ایشان سخن می گفت ایشان را به واقع و قلباً دوست می داشت.



در هر حال دوری ایشان را دوباره به جان خریدیم وقتی به جبهه رفتند پدرم از ما خواست تا مقدمات جشن عروسی ایشان را انجام دهیم ما هم که جز این چیزی نمی خواستیم به سرعت شروع به تدارک دیدن مراسم عروسی آخرین برادرمان کردیم. خانه کوچکی در نزدیکی خانه خودمان برایش در نظر گرفتیم و به همراه نامزدش شروع به خرید و چیدمان وسایل مربوط به زنگی کردیم ذوق و شوق فامیل وصف نا پذیر بود همه از این وصلت خوشحال بودند و به نوعی کمک می کردند حلقه ها خریداری شد آئینه و شمعدان هم چیده شد کارت های عروسی نوشته شد و خلاصه همه چیز آماده بر پایی جشن عروسی بود. در این اثنا بیت الله به تهران برای مرخصی آمده بود و منتظر اعلام تاریخ از جانب ایشان بودیم. پدر و مادرم سر از پا نمی شناختند. همه منتظر پایان ماه صفر و بر پایی این جشن بودیم.



۲۵، ۱۷، ۸۰

پیکرستان دستان (دانشگاه تهران)

بیت الله آماده سفر به خط مقدم شد. غافل از اینکه این سفر بازگشتی نخواهد داشت. این دوران مصادف با شروع عملیات بیت المقدس بود. بدرقه اش کردیم و هیچگاه نگاه آخرش را فراموش نمی کنم. غم هجران غریبی در آخرین نگاهش بود گویا همه چیز را می دانست.

بیت الله رفت و نگاههای منتظرمان را برای همیشه به در باقی گذاشت همه

ما در غم رفتنش ضربه دیدیم اما بدتر از همه پدرم بود که هر روز تحلیل

می رفت و بالاخره طاقت نیاورد و بعد از ایشان بار سفر را بست و به دیار

باقی شتافت.



هیچ گاه فراموش نمی کنم زمانی که به پادگان رفتم تا وسایل برادرم را تحویل بگیرم مخصوصاً دفترچه یادداشت کوچکی که همیشه همراهش بود با شرایط روحی که داشتم با حال نا مساعد خواستار وسایل برادرم شدم و شخصی که مسئول این کار بود به زیر دستانش گفت که " به این خانم مقداری خارو بار بدهید تا برود" بسیار جمله سنگینی برایم بود برداشت نا درست ان آقا باعث شد از آنجا خارج شوم و دیگر حتی سراغ وسایل برادرم هم نروم.

تا سالها بعد از شهادت ایشان افرادی به درب منزل ما مراجعه می کردند و مقداری پول به ما می دادند مبنی بر اینکه بیت الله در جبهه این پول را به ما غرض داده و تشکر می کردند ایشان در بدترین شرایط نیز از کمک به دیگران دریغ نمی کردند.

خضوع و فروتنی ایشان وصف نا پذیر است و هیچگاه یادم نمی رود وقتی برای دیدن پدر و مادرم به روستا می رفت سعی می کرد به ساده ترین شکل لباس بپوشد تا با مردم عادی و کشاورزان تفاوتی نداشته باشد.

مردم روستا بعد از شنیدن خبر شهادت برادرم هر کس بنا به خانه ای که داشت یک اتاق خانه را آذین بسته بود و به نام بیت الله در نظر گرفته بودند و به قول معروف برایش حجله عروسی محیا کرده بودند .

هنوز هم بعد از گذشت سالها عده ای از قدیمی های روستا اتاق مهمان خود را به این نام می خوانند.

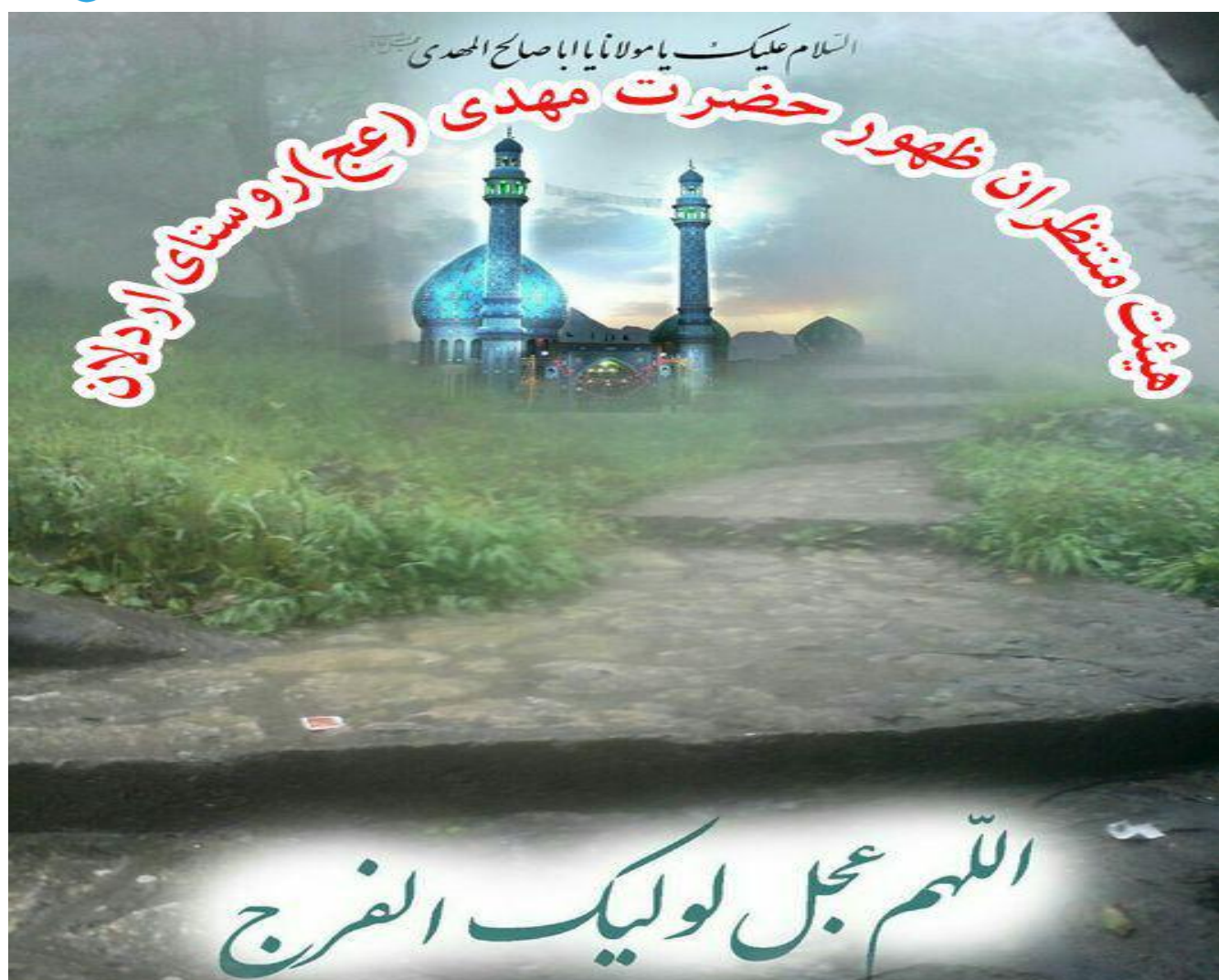
وفاداری آنان به تنها شهید روستایشان ستودنی است.

مادرم نیز بعد از سالها فوت کردند در حالی که هنوز منتظر بازگشت پسرش بود تا رخت دامادی را بر قامت ایشان بپوشاند.

برادرم غریبانه به شهادت رسید. هنوز هم گاهی به برادرم فکر می کنم



<https://t.me/montazeranardalan>





مستی - چهاروادی - خدایند - بیتان ا - سعید

۵/۶/۱۵

حبیب الله اکبر

به هر حال امیدوارم روزی برسد که ذره ای از جان گذشتگی برادرم با

همین کارهای ساده جبران شود

به امید آن روز

خواهر شهید بیت الله خدایند لو

